



دلم حرم می‌خواهد

مریم حسابی دلش گرفته بود. نمی‌دانست چه کار کند. انگار چیزی کم داشت یا باید کاری انجام می‌داد. مریم با بی‌حوصلگی از کنار پدرش که داشت روزنامه می‌خواند، رد شد. با کتاب داستانی که دستش بود، جلو پنجره رفت و به دورها خیره شد. چند دقیقه همان طور ساکت جلو پنجره ایستاد و بیرون را نگاه کرد. مادرش که مشغول اتو زدن لباس‌ها بود، وقتی دید مریم چند دقیقه است پشت پنجره ایستاده، پرسید: مریم جان به چی نگاه می‌کنی؟